

به و آشکارا نمود آنچه درید نپوشنده را گشتیخ شنید

بمصرف در آمدن قتلعه بزرگ با سهل وجود و روانه شدن
اشک خفیه پیکر و سفاین کوه شکوه بسمت کلکت و اختتام
یافتن نفع و نسیب

دهی بود نزدیک بزرگ بر راه	چو گریخت دشمن ز آوره گاه
با سایش آنجای آورده روی	کلیف بود گریشگر ز مجوی
درون شسته به شست پروان گرد	بیا سود نغمی ز زنج منبر
جهان چادر نیل بر سر کشید	بخورشید چون ماه لشکر کشید
بگستر و چادر زور خوشاب	ز تاب ستاره بدریای آب
باندیشه سنجیده با یکدیگر	کلیف بود گریشگر ز آوره گاه
فزون نیز پنجاه به سر ببرد	ز شستی دو صد خست طلاح مرد
چو با باره بد جنگ و آنگ کین	پاورده از آب روی زمین
شود پیش نیر و چو شد پیش یار	باشند یاور بسنگام کار
به انسانکه شناخته باز دست	از آنجایی گشته از باره مت
نه انسته جای سر از جایی پی	چنان گشته بی خویش از جام می
سوی باره بزرگ آمد روان	ز بس پیشی سپهر پل و مان
همیرفت تا نزد خندق رسید	بره اندر از دشمنان کس ندید
نیکسپاسبان بودونی دیده	از آنجا پاه بی پای حصار
زهدار و خفته نبود کس پدید	زیستی تن خود با لاکشید
روان از سر و شش خرد یا خون	ز جان دیوستی او گشته دور

بسر مغزش از خرمی کرد جوش
 بمهنا تن خود گرفتیم حصار
 نذارم درین کار اینبار بس
 شنیدند آواز یاران اوی
 زبده خواهد یک کس ندانند جای
 ز بیم دلبران بوم فرنگ
 همه بال مروی فرو بخست
 بدست آمد آن باره سر ماه
 چو روز در پیرتبه ده رسید
 ز بزرگ جازات شسته روان
 بدریا همی شد چو بران عقاب
 ماه نخستین و روز نخست
 گذشته پس از غنچه باهرا
 نموده چوستان زهر کوندرنگ
 بدریا رسیده میان ده جای
 علی گدیگی نام و تان و کر
 دویم روز کر نعل کلیم دلیر
 ز نیمه فزون انگریزی سپاه
 بسوی علی گدی شد از روی آب
 سپاه و جهازات اخشاک تور
 چونکه بر از روزی بالاشید

شده

بر آورد فریاد و بانگ و خروتن
 چو شیری که تنها بکس در شکا
 مرا بازوی بخت اینبار بس
 زمیدان سوی باره کرد مزد
 تنی باره و برج و کاخ و سرانی
 نموده تنی دل ز پیکار و جنگ
 همانشب از آنجای بگریخت
 نشست تنی از دور رویه تپاه
 پرازر و شنی نشست گیتی رشید
 بگردون بر افراشته بادبان
 سر سال و آمده آفتاب
 سر سال چاه و غنچه برست
 شده روی دریا شتی بهار
 در آن گلین از توپ و کل آفنگ
 برابر دو قلعه نموده سپای
 بلنگر پاسود و شدره سپر
 زور یا بخشکی بر آمد چو شیر
 ز بندی سپه نیز با او براه
 بگلگه رفتن سرش پشته تاب
 رواند ز کینه پرازا با دسر
 دوشتی بگلگه از ره رسید

گشت بدید و دیگری گشت نام
 بر آمد تو همنی بدریا سار
 بسیارید بر باره ژاله زکین
 رسانیده گور بدشمن پیام
 نمون تو شد رفقت ساز کن
 و گز زندگی بایدت ناگزید
 نشستن تو را اندر اینجا بست
 بیامد چو جوینده جای خویش
 سرخوشتن گیر و بردار گام
 چو خوشبید از تیغ گنبد گشت
 باره بد اندیش کشته بخت
 جز از پیر افروان نیاورده تا
 همه ساز تاورد مانده بجای
 گریزان برفته سرسپاه
 بره اندرون بود کرنل کلین
 دلیر کیه کپتان بدو کوش نام
 بیاورد با خویش لشکر فرود
 بفرخندگی کرد آنجا نشست

بلنگر نمودند آسوده کام
 دو ایزی که آتش بیار و بیار
 زمین گشت پر ژاله آتشین
 که بود آن گبستی تپوشد حرام
 در گور بر روی خود باز کن
 ز بالای باره فرو دای وزیر
 پرداز ز کین جای دیگر گسست
 تو بردار از جای او پای خویش
 و گرنه بگیرد بنا کام و کام
 پر از نامه توپ دریا و دشت
 دلش گشت از بیم جان بخت
 گریزان جو سیما ب از آفتاب
 با وار کی تیسر بنموده پای
 کی پا بزمست و گریبی کلاه
 که آواره از باره آمد حریف
 ز گشتی سوی باره بگزارد گام
 بر آورده از جان بد خواهد دو
 دل از خرمی باوه بنموده است

منصوب شدن میسر و ریکت با سایر عمال مناصب سابقه
 خود در کلکتہ و لشکر فرستادن ببند هر گلی و تبصره در آوردن

مران انگریزان مو بستر در یک
 بسختی نیارسته کردن درنگ
 بانده هما نمازفته به پیش
 ز مدرس چو آمد جازات جنگ
 شده شاد و پوسته با هم بان
 چو گلکته آمد دگر ره بدست
 بر ایشان بر از مهر شد و آشن
 همه را بران کار و بایه کاشت
 سبرده بر کس همه تا پیش
 چو بر جای خود رفت میسر یک
 هر سو دست او کار آگمان
 ز دشمن بر چو سپه پوشیده
 نماید ز هر کوان پیار و خوب
 ز جو گل ربان تیر او سپه چو باد
 ز باک دیران غاب فرنگ
 همه کرده از بیم حسا دند
 تنی از روان کرده گوشتش
 شنید و رشادی بالیخت
 با ندیشه با ویرقان سپاه
 جو گل و ستاد باید بخت
 بسندید و هتارا و متران

بینا شسته چشم مروی بر یک
 گریزان بکشتی شده گاه جنگ
 بدر یا بسر برده با جان پیش
 بگلکته گردید نزدیک و تنگ
 به چکار بسته سر اسر میان
 زبردست به خواه شد زیر دست
 هر کار و پایه که بد اخبسمن
 بکردون سر بست شان بر فرشت
 نه کم کرد زان پایه کس را پیش
 برو گردش روز به گشت نیک
 پتر و منده راز با در نسان
 ز نزدیک و دور و نشیب و فراز
 هوید اتماید برو سر بسر
 بیامد به نسان در امر و داد
 بر رخ هو گلها زانان دست نیک
 پر از گرد و لهار گرد و نبرد
 تن خویش در گور پندوس
 به اینانکه از آب باله دخت
 نشست و پسندید زینگونه راه
 سپه تا پارند هو گل بخت
 نمودند شکر به انور و ان

برج و اثر و چار دیگر غراب
 زوره از یوزپ سر و عقاد و پنج
 زندی دو صد مردم ز محوی
 همه را نموده بکشتی سوار
 روان گشت از بر بکار جنگ
 زمین بگیر گردید و از جای خویش
 برین بر چو آمد بسر روز پنج
 بر افراشته باوبان بر هوا
 دویم روز شکر هو گلکی رسید
 باره سپه بود دوره هزار
 روان گشت پیغام توپ تفنگ
 همه روز تا گشت نزدیک شام
 ز انگریز بازی سپه چون سحاب
 چو دیوار بسیار بد استوار
 فراوان نیشاد در روی شکست
 چو کم مایه خشمه باید پدید
 چمن رای زو انگریزی سپاه
 نایم حمله بر روی و زور
 برین آرزو نشت کرده کمر
 فرود آمده یکسره از غراب
 بر دیوار برفت یکسر سپاه

هر بار روان چون پرند عقاب
 بز و کیشان گوله زتین ترنج
 بمیدان شاپده در زرم روی
 ز ماه نختین بد روز چار
 برج و اثر آمد زرقار لنگ
 نیارست جنبید و روشن پیش
 ربار از زمین گشت آژاه سنج
 بفرمان یزدان فرمانروا
 زشتی همه رود شد ناپید
 شد افروخته آتش کارزار
 ز گوله هوا گشت بر مرغ شک
 بزده ز آسودگی سنج نام
 بذر اندرون تیر آتش ز آب
 برو نامد اسیب گوله بکار
 پشاد نختی ز دیوار بست
 شب تیره بر دیده پرده کشید
 سحر چون گریزد ز خورشید ماه
 زود دشمنان را برانیم دور
 بود ند چون گشت پدا سحر
 نزدیک باره رسید شتاب
 بدتر هر که بود از سپه کینه خواه

ناده پکسوی کین و ستیز
 به دشمن دژ و باره بگذاشتند
 ز دروازه شهر پر دژان شدند
 شکس از یوزپن وارمند ده
 دژ سخت آسان بیامد به دست
 نخستین مه و روز به نوزده
 ز جوگی سوی کلکته بازگشت
 ما بجایکه ماندند بی سپاه
 که آن بوم دارد ز دشمن نگاه
 شد از شکر انگریزی تب
 ز کم فوج بسیار شکر شکست
 ز بوم یوزپن هر که بود از سپه
 عشا دی نور دیده دریا و دشت
 که آن بوم دارد ز دشمن نگاه

روان شدن نواب سراج الدوله بجزیم محاربه انگریزی و نامه
 نوشتن کرنل کلیف طلب مصالح و قبول نمودن نواب از
 روی مخاوعه و وقوع قتل سیاحان مجا دره بوم و حصول اوجوالی کلکته

عنوان بشو از کارنگاه شاه
 پوز کار کلکته فتنش بگوش
 ز کشور سپه را سوی خوشیخ آ
 دلی پر ز کین روان پرستیز
 دو منزل بی کرده پیکاه و گاه
 سپه را کنار کرانه نبود
 چو انجام آمد نخستین ماه
 بیامد پیش اندیش آب رود
 چو بگذشت شکر به میسوی آب
 سراج آن فرزند تاج و گاه
 بر آشفست و منقرش در آمد بگوش
 درم داد و دینار و شکر براند
 چو آتش که افروزد از باوتیز
 باهنک پیکار پموده راه
 به آن بد که بختش جوان نبود
 بهو گلی و را مانده میل راه
 گذر کرد و آمد به میسوی فرود
 غان سوده از دست از پارگان

روان گشت و نزدیک هوکلی بی
 ز بیم جهان سوزنگار شاه
 کسی دانه ناورده بر فروشش
 همان پیشکاران فوج و سپاه
 هوکلی سپه گشت بنی بابل و پر
 پرستار یکتا مانده بجای
 همانکه که سالار این روی روی
 نبشته یکی نامه دلپذیر
 پیامد پراز مهر و اندر و پند
 ز کینه سوی آشتی رهنمای
 بود چه گراز جنگ و از دآوری
 ره آشتی هست بهتر ز کین
 ستیزه ز گیتی بر و رنگ بوی
 کراپد مرادل همی سوی مهر
 نداند کسی راز چرخ لبند
 بر آید نه بر بار از آب جوی
 بود فایغ و امین از روزگار
 چنن چرب گشتار و شیرین سخن
 بنستی نباید بر دس گمان
 بمسم هوش و رایت و هم دستگار
 همم زور بازوی و چنگال تیز

خورشش شد هوکلی در آن ناپید
 ز بر سوی مردم بخوابسته راه
 بشد شک سرمانه تاب و توش
 بر فتنه از رتس بسپرد راه
 نه خوردن پدیدار و فی کارگر
 شده غله نایاب چون کیمیای
 باید ابا فوج و شکر فروز
 بنزوش ز کز نل کلیمت لب
 بهیو و نزدیک و دور از گزین
 پسندیده مردم نیک رای
 بیچمی و سر سوی مهر آوری
 ز پر غاش آشفته گردد زمین
 خردمند چه ز بکار روی
 سوی کین بیچان تو از مهر چهر
 که گردد ز بانکار و که سودمند
 کسی را پز از آب شیرین سبو
 که باشد ز پر غاش و کین بر کنار
 ز من چون رسد سوی آن بچمن
 ز شمش که کین ز شیر زبان
 همم شیر مردان فوج و سپاه
 نه پند کسی پشت من در گریز

بآبگن کینه چوندم کمر
 بوز خوانند آن نامه دانا دیر
 نو نه غره بر جنگش شیر خویش
 بر یکت و دیگر انگریزان ازوی
 فیروزی خویش بوده دلیر
 مان برد خود را دلیر و سوار
 گشاده زبان از ایستان و بی
 فرستاد پاسخ بدینگونه باز
 پسندیده آمد سر اسر سخن
 نزارم بجز نیکوئی در مکان
 همی خواست دشمن بگیرد جواب
 مذانت گفتی که باشد دروغ
 کجا ماند این زین رنگ و رنگ
 فرستاد و برشت و آن لعین دور
 زبان مهر گوی و روان پر جنگ
 ز ماه دویم چون فروغ سپهر
 بجلکت در باد او ان نگاه
 نمان از سپه گشته کوه و مناک
 جو خورشید بر تیغ گردوان سپهر
 بتزدیت باره یکی باش بود
 دران باغ سالار رنگ و بهار

۱۵۱

به پیشم چه نخر چه شیراز
 سراج تهری نخر بهوشش و در
 کشیده بجلکت بدگین خویش
 شکسته بتابیده از جنگ رسوخ
 ندیده به پیش و روان زره شیر
 جو خود اسر مذانت و کار زار
 نموده ره آشتی را پسند
 بشد آشکارا نبشته بر باز
 بکندم زردان کینه را چچ و بن
 نسجید به آشکار و نهان
 بگفتار ز گرم و بشیرین جواب
 نمیرد بتزدیت و انا فروغ
 چون خواهد را رای چند جنگ
 از آنجا بجلکت نه سارده سر
 روان شد هماندم نگرده درنگ
 سیوم روز بنمود زرشنده چه
 چید آمد از دور گرد و سپاه
 پرخ برین بر شده گرد و خاک
 همه روی با موان سپه گسترید
 درازی و پیشش چون راغ بود
 پامه فراوان به سمره سوار

ز بلای احمیسره دیدار ما	برافراشته قبه بازگاه
نمار و بیاز کرد توپ و تفنگ	هر سو به اسنانکه شایع جنگ
ز شکر پار است صف و رده	گره برد و ابر و زکین بر زده
بر آمد ز خمر گاه بس بر زده	چو کرنل بدید انکه دشمن چه کرد
بمراوششش توپ انداختش	بجنید بالشکر از خای خویش
ز دشمن بر و توپ زنده رمای	بیدان چو آمد ز پرده سرانی
بیامه شد افر جنته کارزار	سه دسته برو حمله کرده سوار
بر روی ز خود دور کرد آن گروه	کلیف دلا و ستاده چو کوه
ز شب شد جهان با جور روی رنگ	به پیکار نامه فراوان و رنگ
ز زخم و زکینه ششیدند پای	ز بجه گیران گشته بر دو جبهه

طلب فرمودن نواب سراج الدوله از کرنل کلیف دوس
 از انگریزان بحیثه جواب و سوال بکلیت و همتیال و فرقت
 میستروالش میستراشکر افتن بمغیر نواب و اطلاع
 یافتن ایشان از ترور مافی الضمیر و گر بخین از شکر گاه

نمود یوسف روز خشنده چهر	دویم روز کرد لوبچاه سپهر
ز روان شده و اندر منش چون شنگ	چو اخوان یوسف سپهدار بنگ
بانده شسته دست و تد پر خام	بنزد کلیف دلا و سپیام
بگفتار دانا و دانشش پر شود	فرستاده از انگریزی گروه
دوس را بنزد یکی خویشتن	هشیوار و داننده و رایزن

بخواند آشکارا این گفتگوی
 مذمت کسب حیثیتش در بهمان
 جو کز نل شد آگاه از راز او
 دو متر گزین کرد و هوش سکال
 از آن دو یکمیرا بده و هشتم
 و اگر بشکر فتن که گاه بیان
 بیفزاید تا شود اشکراف
 نزدیک خود آورد بر دور آن
 بنشته یکی نامه بر آفرین
 به مینان در آن نامه نموده یاد
 ره اشقی کرد با ما پسند
 گذشته ز جهان نکرده درنگ
 زلف داده راه بزرگان پیش
 نباشد گزین بلند آستان
 بدانش سرانیکه سجده اند
 چو تو نامه داری بلند اختری
 گزین کن بهیگان بود سودمند
 جو هر دو فرستاده از دور را
 سپرد آن نامه نامور
 دو کس نیز بگفت بخوان

نوشتند و بدیند پاسخ بدو
 ازین خواندن و دلاورمان
 بدان داستان گشت ابا زو
 هوش و بفرز انگی بهمال
 گذارند نه پاسخ و شاد کام
 بگامش زبان بدو خنجر روان
 سپس تن بخوان تا شود نام
 سوی نامجو متر کا مران
 فراینده مهر و کا بسند و کین
 سپس آنکه آن متر از راه دور
 چرا بر کین زمین نموده پسند
 بوم و بر ما بیاید بچنگ
 بخویش و با بر کند نوش منیش
 بریدن ز جهان شدن بر کران
 که گشتن ز گفتار بد دیده اند
 به چنان شکستن اندر خوری
 ز جبری پرهیز کارد گزند
 رسیدند نزدیک بنگال شاه
 جوشد آگه از راز آن سرسبر
 نمانی بگوشش سران راز را ند

بنوشند و دانست و گویند
 نمود و چند گفت آن نامجوی
 باید بر رفتن ازین اجسم
 شنیدن از و پاسخ خویش باز
 ز شد سوی دستور کرد و
 بهره ای چند بدست
 دان از هر آن برد و افکار
 فرو خواند در گوش آن هر دو راز
 نکام به آید شمارا به پیش
 نگویم بنید اکتفا رخسار
 بنوشند گار از سرش موث
 که بدخواه بد راهت مروان
 نشاند کند روز خشان سیما
 ببندد کند شده بر ما کبست
 گریزیم از بیم بدخواه خویش
 فروزان پیش اندرون بد چراغ
 که تاراه باشد هویدا از چاه
 بره کند و از بهر شان بد گمان
 بزندان تباهی ز چاه است پیش
 به پراه هموده آندشت و راغ

بر است آنکه آگ نشد هیچ کس
 سپس سوی آن دو فرستاده رو
 شمارا بنزد یک دستور من
 بدور اند باید ز سر گوز راز
 مران دو فرستاده را بهجوی
 ز خر که چو گشتند هر دو بزوان
 درین نامر نامش گذشته پیش
 زبان پیش آن هر دو بگشوده با
 باشید آگاه از کار خویش
 بدیند گفتار من استوار
 ز گوینده چون گفته آمد بگوش
 بزدند با خوشتن این گمان
 همانا که مارا بزندان و چاه
 بزنجیر و غل کردن و پا و دست
 همان به کز اینجا به بنگاه خویش
 چو شب بود و گیتی سیه همچو راغ
 بر از میرفت مشعل براه
 چو گشتند آگ ز چاه نسان
 بزندان فرستاده از پیش خویش
 نمودند خاموش سمع و چراغ

گرفته روح کج گذشته ز راست
 بره بر بجانی نکرده در رنگ
 رسیده نیز و یک کرنل کلیم
 و ناور به است سالار جنگ
 ز مهر به اندیشین گنجه دل
 بجز دگفت چون سر کشد روزیا
 پذیرد چو گیتی ز خورشید نور
 جوینی بتا یک شب باز ماند
 ز در با پای و روی زمین
 دو سیصد گریز مردان جنگ
 فرون به بر امانی چاه سرد
 دیگر تو بچی نیز صدس دایر
 به نبرد از تو پاتا تو چسند
 در آن کوه ستره رطل رفتی بجای
 دوره چار صد نیز بندی سیاه
 همه شب همی کای شکر خست
 ز هر چه آن بجار آید از بهر جنگ
 همه را نیز و یک خود کرد کرد

هر و آن آمد آن کرنل کلیم
 بمقابل و پیوستن پیکار و جنگ
 انجام یافتن جنگ نام رنگ

و مضمض شد آن نواب از لیری لشکر فرنگ

سحر که شد آتش روز تیز
 بفریزی انگریزی گزیده
 ظلیف آن بیدان دلاور پنگ
 روان گشت با فوج و خیل سپا
 هوا تیره زانگونه بود از ضباب
 گران دور در دیده افکنده و
 در آن تیرگی بدروان سپا
 چو آواگوشش سپید سید
 سیه را همه جا بجا باز داشت
 چو بدخواه نزدیک آمد ز دور
 فراوان برافروخت توپ تفنگ
 سیابان بجاله از سرخ خون
 تو گفتمی که زنگی ز قرمز قبا
 سجاک اندر آمد فراوان سوار
 با گشته از جنگ مرگ و جلا
 گریزان بر فتنه کسیر پیش
 پر بار شناخت فرزند را
 بکوشیده آزادی خوشتن
 ظلیف دلاور پس اندر روان
 بدشک از پافکندهی هوا
 پفکنه در جان شب استخیر
 شب خاور آمد بغر و شکوه
 پاراسته صف سیاهان جنگ
 زخم بد فراوان در آن سبوحاه
 له از دیده پوشیده بد آفتاب
 زمین زیر پا سبوحاه بود
 صدای سراسر آمد ز راه
 شد پیش اتحان زده آمد
 دو دیدار بر راه دشمن گات
 چو تندران توپ آمد بشور
 خون لاله گون گشت میدان جنگ
 نموده بکشم اندرون سرخ گون
 پوشید و شد دشت قرمز نا
 تبه شد ز بد گردش روزگار
 نیاویخت بادم از دبا
 تبه کرده فرزند و پونه و خویش
 چنان میوه جان لبسند
 بانه و پسر را بخونین کفن
 ز توپ و تفنگ گشته گودرون
 فاده تن پروان بکنار

کشته نشد بسج توپ تفنگ
 سپید چون نزدیک دشمن سپید
 ز جنگایان آنکه بد رنسان
 پیش اندر افکند و بهر سستیز
 دما در آن توپ اثر در نماز
 همان پیشش از تیر تفنگ
 ز مرد و سینه جنگ بوست داشت
 بر میان نیارست بران عقاب
 دو و میت از انگریزی گروه
 پوشد سپه می روز و نزدیک
 چون خواست لرزیدن آن درگاه
 آورد که تافت چون روی نمود
 همه در بید و بجنگ و سستیز
 از آن گشت انکار جنگ
 بود و چون سپیدست با هفت
 در دوره ز ملک شش بود
 از آن شش گمان که گرامی بود
 از آن سه دو پستان و یک بود
 فی پای و دیگر یک سبز نام
 سپید بر خانه آن بهر بود
 کس ای که از آن گشت کشته شد

۶۲
 زمین گشته یکسر چو در میان بزرگ
 یکی سخت جنگا آید هر چه
 ده نوین که بود و فراوان در آن
 دو باز و در جنگا ان گشت او تیر
 را نهره کرده و بتای خود
 روان داشتش بیجا جنگ
 ز بس دور و بر به گشته
 بخورشید از گرد بست نقاب
 چکشته چکشته قناده ستاره
 همان تیغ خورشید اندر نیام
 باید هر آنکه آن با سپاه
 پس اندر به اندیش او بودش
 حکمت آمد مرده انگریز
 شد آنچه گشته سپاه جنگ
 بنقاد پدر و در کرده غن
 زنده می ده و شش سران سپرد
 بشکر سر فراز و نامی بند
 دو مرد و سبب شور و یک تیزور
 میدان در از سرک نوشید جام
 با گشت مرغ و در پیش ز بند
 بود و بین خود و انقاد پیش

دوره شش ز طایع شد تمنا
 ز نوا بشکر فراوان برده
 همه صتره و سوران سپاه
 قشاده بخوار در آن تیره خاک
 سپه نیزشش بار کشته شد
 تب اندران دشت شد چار پیل
 نکاو و بیمه ن چیده شد بدک
 ز بال استر سرفلند و نگون
 نبی کشته افتاده بد کاه و نر
 مذاقم شمار هیوان و سوار
 چو سالار جنگ آتش جنگ
 بر آنت نبود بد تمن یسند
 همه شب ز اندیشه خویش
 آتیا بفرود آید به پیش
 بر تسمید کاید پیشش گزند
 روان پر ز اندیشه و روی زرد
 بانجام ریش بران شد دست
 گزیدن ره آشتی به جنگ
 نگه کن خردمند بر شین چه گفت
 کند چهره از غوانی بنفش

ز بندی همان بیج وی شد فکار
 دوره یازده مرد سالار و گره
 همه نامه اران با آب و جابه
 ز رخم کور بد آن چاک چاک
 سرو تن بگون اندر کشته شد
 پشاده و جوان چار تو و در نیل
 که از ستم شان کوه بد سینه چاک
 قشاده همه تن پرا ز خاک و خون
 شده پشته از شسته در بر کذر
 چه انداز زخته شد و زخمه
 نذر کرمستی برو گشت شک
 تا بد نیز و یک آتش سپند
 پی روز آینه و اختر ششرد
 ز چرخ ستمکار و اردو کیش
 نذر آرزو دید چرخ بلبلند
 تخی دیده از خواب و دل پر زرد
 دل و دست باید ز پیکار نشت
 مگر شکند سر ز آتسینگ
 ناخن کسی سنگ خار انفت
 کسی که زندگشت خود بردشت

مصالحه خواستن سراج الدوله از کرنا کلین

دو قوی صبح مشروط بعضی مشروط

جهان روشن و روز گذشته تاج	سر آمد باندیشه شب بر سر اج
منوده پز آشوب هنجار خویش	پشیمان و سرشته از کار خویش
بروز آتشی هیچ نگشاد چهر	بدانکه که دشمن از وجنت مهر
بافزونی مرد و فوج و سپاه	همیخواست کورا نامایتباه
چو موش دل سخت چون خار گشت	چو در ماند در جنگ و پیچار گشت
بزدیک کرنل فرستاد کس	بیش آنچه بایت کرده پس
منوده ز جنگ آتشی آرزوی	ز سختی گذشته شده نرم خوی
بامید خود روز دیده و طیف	شنید و پسندید کرنل کلیم
بند خوار در خواست بوده عزیز	بدان آتشی خواست ز آنچه تر
تاراج و غارت شده پانیا ل	سخت آنچه از کمپنی رفته مال
اگر خویش بزدست مگر زده کس	سپارد همه را و به باز پس
ز کلکتہ برگ شود دست و خوار	دگر آنکه باروی و برج حصار
که باید مرا از از نو باز بست	و گره بیوار یا پیشکت
ز انگریز نار و کسی با خضبت	بدینسانکه باید نماید دست
تورا با چنین انس سواری چکار	نمانی چرا جای خود استوار
زند بر طلا سک و نقره نیز	سیود سکه خانه کند انگریز
نباشد بداد و گستد ناسره	بود آنکه سیم هر جا سره
رود هر کجا مان و کالا و پسینه	چهارم بینگال از انگریز
ببر کشور و شهر گردن شان	چو باشد بران ز انگریزی نشان
نگرند زان یکناشیزه عشور	ازان جنبش و زان برابر باشند

به پنجم به آنکه که فرزند سیر
 ز کلکته رفت به درگاه او و
 زباز به درخواست آراسته
 از آنجا می بود این آرزوی
 بود نزد کلکته و ده هفت و سیست
 بر آنجا پیاده شد اینی اگر
 نند شاه گیتی با گر سپاس
 پذیرفته شد آرزو شهر یار
 نیامد بدستان سی و هفت و ده
 سپرد آنهمه را سپید اینک
 زنی را پس کرد دل آرزوی
 با فسون همیخواست زاید پ
 بر او شش یکی مهره نیز نگساز
 به بستر چو انباز گروی نشوی
 بگفت آنچه افسونگر تیره رانی
 تن خویش آراسته چون بست
 بخواهش رنگ مرو شد استوا
 دو سیمین ستون نارمانده بد
 بر ورن با پاشید مشک و گل
 هماندم شد آن مرد چاره سرد
 چو آن زن همی داشت در دل سراج

بشاهی پادشاه است او رنگ ز
 دو کس ز انگر زبان آرزو خون
 ز شش چند امید دل خواسته
 پسند و اگر شاه آرزو غو
 در آن بحر شاه و ز من بود کسی
 بجست با خسر و دادگر
 همه را بخوبی بدارید با پس
 در آنکه نه بر آرزو است کار
 نشد المریزانه را کجای به
 مرا انگر زید را جو شده کار تک
 سوی کوی افسونگران کرد و
 بلیز و بنارش در آموستس و بر
 نه بر بند بر با زدی خویش باز
 تو را پورا ای یکی مادر روی
 زن کم خرد آوریده کجای
 بزودیک جفت آمد آن بد شرت
 سوی بسترش بزود از بهر کار
 پشاد و از تن شد شش ناب کون
 که شاید شود مشک خشک نریاب
 نشد مام و رفت از سرش نیز
 بگیرد ز کلکته باج و خراج

نیارست و از کف چو فترش ز نام
 سپرد و ز آسیب خود را خریه
 ششم آنچه شاهان پیشین زبان
 ماند نسا ز دوران کم و پیش
 چو شد عهد و پیمان چنین استوار
 سراج سرافراز از دم جوی
 ز آب رام کو بود رای بی بزرگ
 گرامی جزو یک بنگال شاه
 بند وستان بر که باشد وزیر
 خوانند دیوان مراد را بنام
 زبان را بسوگند آراسته
 بگفتند زین عهد تا جان بقی
 برین گفته باشی مرا استوار
 بزرگان جو پیمان پیاوسته
 سر از سر آمد ز پیکار سیر
 فراوان بگردید و گردویی
 چو پینیه تا گردش روزگار
 سیوم روز فرمانده بود بنک
 روان شد سوئی کشته و شد جوش

۱۵۱

زمینداری آن سی و مفت گام
 ز مردی چو در خویشس با رانید
 با نگریزیه داده پیمان بر آن
 سر موند پس سازد از آن پیش
 ز ماه دویم به زان در شمار
 همان میر جعفر که بد خویش بود
 ز ایان دیگر بیایه سترک
 چو بستورد انا ناینده راه
 ز بندن مرادان باهوش و ویر
 ز نامش زبان چون بگرد و بکام
 زبان آن عزیزین با گو خواسته
 ماند نکرد ز ما انجمن
 نه پیمان بگردید و بی آشکار
 خدا بخار گفتار و بر خواسته
 ز گردش شده مفت پر کار سیر
 جز ایزد نداند نمانش کسی
 چه آرد شکفتی ز نورونی کای
 سپه پشانیه از دست جنگ
 بزرگند و خسته بر خویش

استعمال ایزد مناخعت میان انگریز و فرانسویس در یوزپ

و بتصرف آوردن انگریزان کلکتہ بند چند انگر محل کوئی
فرانسسیان بعد استیذان و استرخامس از سران الدولہ

<p>و گری رزم و پیکار را ساختم بجنگ فرانسیس در وشتاب به پیکار بنگالہ گرد در روان و گری رہ رہ آشتی شد تباہ بجای گیا خون برست از زمین کز آسودگی شد دو کشور تھی کمر بسته دیگر باورد گاہ گزیده ندیدند دیگر در رنگ به پیکار دشمن شد ساخت یکی بندری هست با زیب و فر فرانسیس را بود آن جای گاہ سراپی پن و فراخ اندر وی گشاده بر او دست برد و دست ز دشمن بگیرند آن جای گاہ پارند چند انگر را بست کشیدن نشایت آنوسپا همان دشمن نام بردار شیر بر اندہ در ان راز دل سر بسر</p>	<p>چو از جنگ پیشین پروا ختم روان خامر ماند کشتی در تپا به پیکار جو زمین زدند با دبان بموم یوزپ در میان دو شا زبس خون روان گشت در زمین سوی کلکتہ آمد این آگهی فرانسیس با انگریزی سپاہ سران چون شنیدند آواز جنگ ز آرم دلها پر داختم بزدیک کلکتہ چند انگر فرزون نیست از چار فرسنگ گاہ بر آورده کوئی و کاخ اندر ببازار گانی گزیده نشست با انگریز این آرزو یافت راه منوده بر اندیش را خوار و پست چو جگر گشت و فرمان بنگالہ شاه یکی نامہ کرنل کلیف دلیر نہشتند نزدیکی نامور</p>
--	---

با از ره مهر گر که خدای
 بدستوری همتر سرشراز
 بکین بد اندیش پر خاشاک
 ز جنگش ما نیم کوفی بیرون
 پسندش نیامد به چید روی
 در آرزوست بر استان
 بدر که نمیچند آمد فرزند
 بزرگان در گاه را کرد و رام
 ز نواب آورد در کف جواز
 روان شد سپهر پیکار جنگ
 دو سال از پر دای دو دشمن شکن
 چو از مایح مره ماند یک نیمه باز
 دور روی به پیکار بسته کم
 بشد آشکارا دم رستخیز
 زمانی نیاسود توب و تفنگ
 بگردون به همود از مایح ماه
 نشستگش رفت بیرون بسته
 بشد وزی به پیشش آه سرد

بجنگ بد اندیش داریم رای
 به پیکار کردن بجیشد جواز
 بر اینم شکر بچند انگر
 بر دی روان کرد و ز جوی خون
 چو همتر شد آگاه زین گفتگوی
 بجاننش گران آمد این دستا
 بزید و ز هکته راه دراز
 ندانم چه دانه پاشید و دام
 در آرزو کرد بر خوارشراز
 چو دستوری همتر آمد بجنگ
 کلیف سپیدار باوا نشن
 بهره گرفته ته جنگی جواز
 رسیدند نزدیک چند انگر
 نشادند با زوی جنگ و تیز
 همی بودند روز بهوست جنگ
 ته و پست منزل چو خورشید
 بسوی فرانسیس آمد شکست
 شد انگر ز فیروز اندر نبرد

شده

در چاه انداختن کوفی دار قاسما بازار موسوم بمانواب سراج
 الذوله را بر سیمان اخبار کازبه و منقطع شدن جبل المتین

عمود و موافق او با طایفه انگریزیه

فرانسیس را بدتقا سم بزار
 بمان کوفی و کاخ و قصر و سرا
 یکی از فرانسیس با نام و رای
 بزادان چو از نام شنید جدا
 چو بگرفت انگریز چندی انگر
 چنان خواست کز راه رنگ فریب
 بسالار بگال گفت دروغ
 بدستان زیستن چنان خرد
 پنداخت او را از افراز چاه
 بسیریه از انگریزیه مرادوی
 بگفتش سوی منبسی چل جهاز
 نه هر یک بدین بود همچو کوه
 برفته گمانم باندک زمان
 بگیرد از منبسی را بدست
 چو زانجا بپردازد از رزم جنگ
 بدانجا چو شد کار با ساختن
 بیاید سوی کلکته بسیم چو باد
 پی او زمیند و ستان بر کند
 چو بشنید آن متر نامجوی
 ندانست زمین گفتنای دروغ

کشاده بد او دستد راه و کاه
 برای نشستن نموده بیای
 بکوفی درون بود فرمانروای
 چه مرور نام منبساد و لا
 از آن چند روزی چو آمد بسر
 و چه کار خود را یکی رنگ و زرب
 رسانید و زان داد خود را فروغ
 بود به کشیدش سوی راه به
 بتاریک غار و بچاه سیاه
 کزان سختی آمد مرا و را بروی
 پراز توپ و پر مردم رزم ساز
 در آن نامجویان بفر و شکوه
 بر آرد و مار از تن بدگان
 بانگریزیه رخ نماید شکست
 بد ریس روانه شود پد رنگ
 همه پرده بر صرخ افراشته
 درم زان شود دشمن و دوستشاد
 بدیجانب سار و در گرم زند
 همه راست پنداشت گفتار او
 بخواند کسی کار خود را فروغ

چو از انگریزان بدل بار داشت
 شنید و دلش شد چو باغ ببا
 ره ناسپردن گرفته پیش
 همیشه سرش گریه پی مغرب بود
 یکباره گردید پمغز تر
 ندانسته آماس از فرسبه
 ز پیمان که بد داده در جنگ پیش
 ندادن رواداشت پذیرفته را
 سرخویشتن کرده پربادوم
 بهانه بگاه وفا کرده پیش
 نمیخواست کار دهم را بجای
 گمان برد انگریز یا پشت
 نماندی او برین بوم و بر
 بر زمیند و ستان پای اوی
 باین رای و اندیشه ست و خام
 چو باوی همانزادگر بود خوت
 بگشاد کردار نااستوا
 بیازوه هر کس بخوی و زبان
 نباشد اگر آدمی سبکخوی
 بگفتن چو شیرین نباشد زبان
 هر کس که بد پیشتر خویش اوی

بجان در دو تیمار بسیار داشت
 بباغ روان جای گل گشت خار
 بگرداند آیین و مناجات پیش
 همه کار ناخوب و نمانع بود
 گزید آنچه بد کار ناخوشتر
 نگرده جدا شومی از فرقی
 بانگریزی چون زبون گشت پیش
 نهادن بطلاق آنرا گفت را
 فراوان پذیرفته میداد کم
 کم و کاست میکرد گفت خویش
 سر بر غرورش دگر شد برای
 فرانسیس گرد بر وجه دست
 بر دواختر شوم سازد گذر
 تنی گردد از وی همه جای اوی
 نداده وفا کرد کیسو لگام
 ندانسته راه کوچ از راه رست
 بزرگان خود نیز میداشت خوا
 همه بوده بدخواه او در زمان
 بر بجز زخوی بدش جان اوی
 شود تلخ گوینده را کام جان
 ز پیکانه افزون بداندیش اوی

که چون دشمن خانه دشمنیم نیست	ز پیکانه دشمن کس بیم نیست
زنا بخردی هست ددیوانگی	بدر این از دشمن غایبگی
کشد از سر شیر درنده پوتو	به پیکانه دشمن چو او گشت دوست
که چون او برادر کسی رامبنا	چو با شاه کابل یکی شد شفا
ز بون گشت و جانش بر آمدن	بین تا چو سان رستم پلین
بدی بس بختا در چاه خوار	دیریکه با نامور صد سزار
ببایت پند بد روزگار	ز اختر چو سالار بنگه بهار
هر گام افتاده صد خوار داشت	سخانه بد اندیش بسیار داشت
بر و تیره شد روزگار سپید	برون نیز بد خواهش آمد پدید
ز گاه بزرگی و از گیسودا	شده هر دو همدست هم شپت و بار
سراپا برهنه پراز خاک سر	نموند آواره و در بدر
بخواری فلکند بر تیره خاک	تنش را نموده شمشیر چاک

خصت خواستن کرنل کلیم از نواب سراج الدوله
 بجهت قبض نمودن کوئی قاسم بازار بالائی کوئی دار و جواد
 دادن نواب از روی طیش و غضب و پدید آمدن انواع
 رنج و محنت و تعب

گویی نفته سخن آشکار	کنون از سپه دار بنگ و بهار
که گوید من ز انگریزی زبان	شنیدم بدینا که از ترجمان
فرایم نیوشندگان ز اختر	بلفظ دری بخشش زیب و مز
رفت و سر دشمن آورد زیر	بچند انگر چون کلیم دیر

از و شهر و کوفی ببردی وزو
چو زانجا پیرد اخت آن شیرفش
بسوی جباجوی بنگ و بهار
بفرمان دارنده ماه و خور
یکی زان گروه بدو تا بکار
نخواهم بنیروی برتر خدا
بگیرم بنیدم و راد کمتند
پسند و اگر ممترا نامور
و در راه مارا بقا سم زار
بدانیم کان نامجوی دبیسر
با یکدل و یکزبانست و راست
برون و درونش نباشد جدا
بر کار زور زوره هر دو
جز این پاسخ ماگر آرد پیش
بود پیکان دشمن با بجان
گذشته ز رسم و ز راه وفا
نباشد بانی گمان دوستدا
همه راه کینه با بسپرد
چون نام بسا لار کشور رسید
بر آشفست و چین بر و ابر و کند
دو دیده بر افر و چشم چون چراغ

گرفت و بجانش در افکن شور
ز گشت زمانه دشمن گشت خوش
یکی نامر بنوشت و کرد آشکار
ز دشمن ببرد اخت چندا نگر
نشسته بکوفی قاسم زار
چون نامش کنم از بر گیش لا
بجان تنش کنار سانه گزند
خند و با هیچ راه گذر
که بدخواه خود را بسازم خوا
بود خوش با همی شکر شیر
ندارد بجان هیچکون کم و گاست
روانش دورنگی ندارد روا
ز پیدادنا شاد و از وادشانا
بدخواه ما باشد او یار و خویش
ندارد یکی آشکار و نهسان
پسند و با در نهانی جفا
کرامی کند دشمن و دوست خوا
ز عهد و ز پیمان خود بگذرد
پس آتش خشم او سر کشید
ز دل بخیه کینه بر رو فکند
چو لاله برون داده از سیخ

زبان کرده خمیر بگاہ سخن
 پوشیده راز خود از دشمنان
 ز کینه یکی تازه کجی بگشت
 هر آنکس که ناسخ گوید سخن
 چنین پاسخ نامہ را داد باز
 و کیل شما کو بود و آتش نام
 گرامی مرا و را چون دشمتم
 بجستی ز من هر چه امید و کام
 گمان تیره شد آب پوشش من
 بد زخمیم گویم که از سپک کش
 بیوتلا و بندی تنش پاره پار
 چندین خواهش ناستوده سپند
 شما با فرانسیس دارید کین
 نکرده من سپه گوی نه گناه
 فرستاده بشنید و مانند باد
 چو بشنید کرنل کیف ای سخن
 نذر و نهان خبر بسیج بی
 بدلسا ازین گفت تا استوار
 دور رویه پازرده از یکدگر
 بهم هر دو را دشمنی شد درست
 ز خنظل بدیش بر گت و از زهر

به پیش که وینه که بود ایمن
 نمود آشکار آنچه بودش نهان
 بناسخه رای و گجنت سازشت
 ز تیشه کند ریشه خویشتم
 نزدیک کشیدن سخنان دراز
 بد او تا کمون نزد من شاد کام
 بر توسع بیمار نگاشتم
 به روز آرزو سپردم لگام
 بدام که بست او بد اندیش من
 کند در زمان دور بار سرش
 نماید بخواری بر آرد و مار
 نماید چنان مردم از محبند
 مرا نیت ز توسع چین چربین
 روانم از چه شود او تباہ
 باید سخن یکسره کرد یاد
 بدانت سالار سپان شکن
 به چید روان نازده ایزدی
 نشست از سر نو ز کینه غبار
 بشد تازه آگنده از کین جگر
 نهالی بد انسان ز کینه بست
 جهان یکسره گشت زیر وزیر

پراگنده شد از جهان رنگ و بو
 نه بشکاله زان گشت پرنک و آب
 نماز افشاده بگرداب خشت
 نبرد از دوزخو بشتن کس کس
 نیا به بعد سال چهاره
 زمین سخت و تا آسمان دور
 نیارد کسی زنده رفتن بکور
 چو دانه زیر زیر سنگ آسپا
 ره ای کنشایش نباشد پدید
 شده شهید گیتی سراپا شترنگ
 نه ناموس بر جا بمانده نه نام
 نفقه بهر جا بده پر دگی
 نشیند بازار از خانه زن
 تا بدرخ از پرده و شرم شوی
 نیارد کسش گفت آذر م جویش
 ز بازار کانان شده آبروی
 همز مند مردم همه گشته خوار
 کشاورز هم مردم پیشه ور

بلا بار آمد زهر چار سوسیه
 شده کشورند یکسر خراب
 مردم شده کار و شوا سخت
 جز از داد و گرفت فریاد رس
 بگردد اگر بهر عشق خوار
 بدین دو دنیا به کس از دور
 نه بر آسمان نیز چون هست دو
 فرو مانده مردم میان دو جا
 در بسته را نیست پیدا کلید
 در روزی مردمان گشته تنگ
 بنیکان شده زندگانی حرام
 گزیده ز چهاره گی برده گی
 شور و سببی قحب خانه کن
 نشیند چو بازار بان کو بکوی
 نگهدار و منما بکس شرم خویش
 بود پله و ریسر بازار و کوی
 بسختی سراید بر روزگار
 بخواری بر در روز خود را سبر

تقاق و رزیدن میرجعفرخان با نواب سراج الدوله و پیغام
 اتفاق نمودن با انگریزان در قلع و قمع و فتح بسیاد دولت او و استحکام

اساس علوم خود بر است بنگال

<p> شده پرورش از همان سراج بیدیه رسیده بجای سینه گرامی و از متران پیشین رو گذشته زبر نامور جاہ اوی شده با خداوند بر ای کام ترازو بر سید ز سر زینش بدی جای نیکی پاورده بار خداوند خود را فکندن بدام بجان دوش یافته دیوراه نه شرم از خدا از خداوندگار نگر تا چه گفتت نیکو سخن که آید خداوندش آرزوی بگفتی بد و اند بد و نیک خویش چو بدم بدش در گره بچ و پور و را نام پتروس کرده پدر بجعفر چو دانستیش نیکو زاره شنیده جواب آورد نیز باز کند راست کج گشته چهار اوی فرستادی آن ارسی جای پیش برقی ز جعفر بسبردی پیام </p>	<p> بزرگی هم از دو دمان سراج بسی از نسیا کان او فرهی همان نیز نزدیک سالار نو سر نامداران در گاه اوی بد آن نامجو میر صاحب بنام گذشته ز راه وفا پیشش جفاجوی گشته پروردگار پسندیده بر بزرگی و نام شده بنده آرزو جوای جاہ همه حق نان و نمک کرده خوار کسی کین سخن را فکندست بن سزدگر بزی بنده را گلوی یکی ارسی داشت نزدیک خویش ز پیش خود او را امید داشت دور ز زهدان مادر چو گشته بدر سخن آنچه میگفت بنگال شاه که با انگریزان بگوید بر از بنیکی بسازد همه کار اوی بزویکی انگریزان همیشه میانجیگری از وی تیسر کام </p>
---	---

پا در ده گفنی ز سر تا بین
 رساندی شنیده سخن بر سر
 گذشته یکبار ز آیین و واه
 نزدیک و آتش آن ارمی
 فرستاد آن معتز زشت کام
 سراج ان بد اندیش بد روزگار
 ز بد خواه خود می شمارد همی
 بخوابد که از من بر آرد و مار
 تنم را بخواری کسند پروان
 دلم بر ز بیم است از راه اوی
 ز کینه سر آرد و من بر زمان
 بر آرد ز جان و تنم ز ستیغ
 همیشه بهمراه از بهر پاس
 که گر آیدم پیش روز گزیند
 بد منش دور سازد مگر
 مرا خواهد از پای انداختن
 شوم رستگار از بد بدگان
 که از نادیری گشته مملاک
 فراوان از اول نموده تباہ
 روان بد ز تیمار و رخ لا جورد
 نخواهند زنده بود در جهان

با سخ هر آنچه شنیدی سخن
 بسالار بنگاله آن کینه ور
 دو هفته بر پشت ز ابریل ماه
 گزیده ره زشت ابر می
 روان کرد و با او بدینا پیام
 که با من جهاندار رنگت و بهار
 بجان بختم کینه بکار دهمی
 بداند مرا با شما دوستدار
 من دست یابد گر آن بد جان
 بر آنکه روم من بدر گاه او
 کمین کرده گیرد مرا ناگهان
 بیزد سرم را بشمشیر تیز
 شب در روز باشد مرا زوهر
 برم تیغ بولاد و مندی پرند
 پیش با باشدم چون سپر
 چه بد خواه سازد من تا ضیق
 همالانه کوشم که شاید بجان
 بروی شوم گشته گزیند تا کن
 بجز من دیگر معتز ان سپاه
 بجان گشته هزار اول پرورد
 زخوی بر او رسیده بجان

۱۷۵۷

دلک رام کو هست دیوان اوی
 جز او هر که متر بود بر سپاه
 بریده همه دل ز فرمان اوی
 همان نیز سوداگران گران
 همه پر ز رو سیم و پر خواسته
 ز نجشایش مهریزوان پاک
 بینگاه کس نیت مانند شان
 از و پر هراس و زبان گشته اند
 بر اند با من چنین درستان
 پاشند با ما که داوری
 بکشند با ما بکین خواستن
 بهم پشتی یکدگر کارزار
 بخواری برانیم اور از جاه
 بزیره ز جای می پای اکی
 باشیم ز انیس فرمان تو
 بر انیم در تن تو را بهم جان
 شود اینهمه کارانگه درست
 باند بهمان خود استوا
 بعد آنچه باشد مرا در پسند
 نوشته سپاریم با یکدگر
 سخن از خنک گویشند و اش

بود در همان دشمن جان اوی
 ز بس دیده زورای زشت و تها
 همان سرکشید و ز پمان اوی
 بیایه گران چون گران متران
 سرا با بخت زر آراسته
 بزودیک ایشان چه سیم و چه نما
 بهندی بگت سیت خوانند شان
 بمن گیدل و یگزبان گشته اند
 گرانگریزه نیز همه استاز
 نکرده در نیج چه گون یاوری
 چو آید زمان صفت آراستن
 نموده بر آرمیم از وی دمار
 ز سپه در اجز که زندان و چاه
 تو را بر گزینیم بر جای اوی
 نه چهیم کردن ز پمان تو
 باشیم یک آشکار و نهان
 که انگریز پمان کند از خنک
 نذر و چنین کار و شوار خوار
 نویسیم و بدیم همچون و چند
 گزان کس نیار و به چه سیر
 بکام دل خود جهان دید و اش

پسندید گفتار و شد شادمان
 بگویند و گفت تا که آبادمان
 سخنانی تو هست آرام دل
 فرایند را مشش و کام دل
 همه هر چه گفشی بود پذیر
 کنم گر بود ایرادم و شکر
 دلم شد از نیروده را مشش فرای
 فرون باور مشش تو از ارغوان

تلقین نمودن میرجعفر خان انگریز از ابامینکه بانواب سراج
 الدوله ضمن صلح در میان داشته تا ملحق شدن او با منافع
 و یکرباشکر انگریزیه نواب از جانب خود بطایف الحیل
 متسلط دارند و نامه نوشتن میسترو آتش کبر نل کلیم
 و آگاه کردن از ماجرای میرجعفر و رفتن کرنل کلیمت و پذیرفتن
 انگریزان سخن میرجعفر و پراگنده ساختن سپاه خود تهمیستی و
 اطمینان خاطر نواب و مصلحت بخشیدن نواب از طرف
 انگریزان و فرستادن میرجعفر را با دوا و ثواب رام بپای

سر آمد چو باو آتش گفتار پیش
 دگرسان با پر است گفتار خویش
 فرمیده چون دیوار و نه کار
 دگرگونه داستان نمود آشکار
 بشد و آتش را این چنین به سما
 نموده ز خود دور ترس خدای
 باید کبر نل نوشتن نخست
 چو رایش به پیکار گردد دست
 بنواب راند سخن چرب و نرم
 پد از لابه و مهر و آرزوم و شرم
 بود دوستی آشکارا کند
 برسان که داند مدارا کند

بگوید که جز آتشی نیست رای
 رسیده دشمن را پارو بدام
 چو ز آینه جان او کرد و زنگ
 بداند که با من ندارد ستیز
 دل تا شکیباش گیرد شکیب
 تو باش که خوشش بر در کام
 دو شکر به پوسته باهدگر
 میدان بر آرم از وی دمار
 درختی که از خار گشته بلند
 مرا از اینج و زین بچسبیم
 بسوزیم و خاکسترش اباد
 نیوشنده از گفت گوینده مرد
 بنزدیکی کرنل نامور
 چو آگه شد از زمانه طلیف
 ز شکر که خویش آنز مجوی
 بنزدیکی نامور همتان
 مران نامه و آتش نهاد پیش
 همه نامه اران سر ماه می
 برسو برانده کیت خسر
 بریده بسنجیده هر یک برای
 پذیرفت باید ز جعفر پام

مرا با تو ای نامور کدخدای
 بجز شیش نماید بدین رنگ برام
 شود دور و آساید از هم جنگ
 سپس زین رو آسچگون انگیز
 بفتد بجاه غرور و فریب
 که مانیز سوی تو کرده حرام
 به پیکار بدخواه بسته کمر
 بکوشیم اندر گه کارزار
 شمار او مارا رساند گزند
 چو شد کزده آنرا با آتش ز نیم
 و بهیم و بانیم بی هم شاد
 شده شاد و اندر زمان نامرد
 نبشته سخنها در آن سر بر
 دشمن گشت با شادمانی طلیف
 سوی کلک تیسر نهاد روی
 بگفت آشکار آنچه بودش بنان
 بنفتد نامه ایج از کم و پیش
 بکوشنل نهادند فرخنده پی
 پس و پیش آن کار از نیک و بد
 همه را چنین برای آمد بجای
 با بخت فیروز گشتت رام

بزرگان پسندیده این دهستان
 دویم روز کرخی پیش سپاه
 سپه آنچه بودش دوبره نمود
 روانه شود ناموده درنگ
 فرستاد تا شد بچند انگر
 بداند که بدو او جعفر بیاد
 سپه را بعد ساخت از یکدیگر
 بداند که با او دیگر انگریز
 بدین چاره درنگ و دوستان جدا
 بیاراد او را بن در روان
 جوجعفر کند راست کار سپاه
 شود کار او یکسر ساخته
 یکی گشته با هم سنگام کار
 کرا بره تنگ و کرا بره نام
 و غماشته و او دغا باخته
 همی از دغا او میخواست بر
 ز کجا برش بود آگه حریف
 به است در جان خود بیگمان
 سوی مرشد اباد بهر سبیز
 کند گرم سنگام کارزار
 زد دشمن بر سید و غافل زد
 بپذیرفته گشته همه استان
 بیامد ز کلکته پیوده راه
 بکلکته یک نیمه فرمود نمود
 دیگر نیمه را نامجوی فرنگ
 پراگند آن لشکر نامور
 با ننده برگ از تنه باد
 که نواب چون بشنود این خبر
 نذار در سر جنگ در ای سبیز
 دل رفته از جایش آید بجای
 نذار دشمن رزم اندر روان
 فراهم یار و همه کیسه خواه
 ز سامان پیکار پرداخته
 به بینیم تا چون بود روزگار
 رسد زین سرا پرده نیل خام
 بخود مسیره بدو انداخته
 کج خویش تن را گمان راست بر
 روان را مقرر اندازد حریف
 که دشمن کند تا ختن ناگهان
 بیاید و سپه مستر انگریز
 بشورد بین گردش روزگار
 زد دشمن تیر در میان دشمن اوست

بزبون پر خط و خال نقش و نگار
 بیدار آمو و در خو پلنگ
 بفرمود تا جعفر تیره رای
 پاراسته ابرش ره نورد
 بمره کند کار دیده سوار
 بسوی پلاسی رود پد رنگ
 ازین پیش رفت به اسب جایگاه
 اگر دشمن آرد به پیکار مرد
 ندانست کوهم بود بکنش
 چو بشنید جعفر پذیرفت زود
 بر تنسید جاننش چو بد پر گناه
 برفتن اگر من درنگ آورم
 شود جان مترزمن بد گمان
 روان گشت و با او فراوان
 به پچاره کی گشته بد راهرو
 دو دیده شب در روز در راه بان
 درون زهر چون مار آرد پیکار
 زبان و دشمن است شده و شکر
 بیورنگا در بسیار آورده پای
 بخود ساز کرده سلج بنزد
 شمار هزارش ده و پنج بار
 بنزد دل رام کز بر جنگ
 فراوان بسرا راه برده سپاه
 در ایار باشد بجایه نبرد
 بود دشمن جاننش اندر منش
 بر رفتن اگر چند خوابان نبود
 اگر من نبودیم بفرموده راه
 پدیدارستی کیچنگ آورم
 مبادا رساند بجایم زبان
 بکوه و بسامون نور دیده را
 دشمن سوی انگریزید در گرد
 کز آنها چه پاسخ بسیار فرار

رسیدن جواب انگریزید میر جعفر خان و اطلاع یافتن
 که بچند بحقیق قال و کیفیت مطارحت او با بیسترواشن
 مطالبت بعضی از اموال

چو آمد ششم روز از ماه می سپاسد و فرستاده الوده خود

بدست اندر شش نامه انگریز
 بسی نیز خواهش در آن کرده بود
 چو بر خواند آن نامه را نامور
 سخن هر چه رفته بد از آرزوی
 چو میخواست کرد و شبان بر
 پسندید چون چیره بدو یواز
 مر آن نامه را زود پاسخ نوشت
 فراوان سخن ستم سفارش بسی
 بویژه ایچند زین زینسار
 کند آشکارا همه راز ما
 بنزد که ویر کند آشکار
 همه شاخ امید پی بر شود
 رسد زین بنواب گر آگهی
 چو بر خواند آن پاسخ نامه و شن
 ایچند باشد کارا گمان
 زد دیگر کسان پیکان بشود
 با تمام بروی شود آشکار
 برو کردید همه راز خویش
 شنید و بر آشفته همچون پیک
 برابر و رب خشم افکنده چمن
 به پیکار بنواب گردید بدست

ز عهد و ز پیمان جنگ دستیز
 پاورد و نزد یک جعفر نهاد
 دشمن گشت شادان و پیر ما
 یکا یک پذیرفت آن نامجوی
 بگردن گرفت آن نبشته همه
 همه خواهش از کوه و از دریا
 بد استه نیکو چنان کار نوشت
 کزین راز آگه نگردد کسی
 گر آگه شود زو شود سخت کار
 چو بانگ دبل سازد آواز ما
 پر آشوب مارا کند روزگار
 درخت تنم نیز بی سست شود
 ز جانم کند کشور تن سستی
 بدل ایچنین براند خود کار و شن
 نامد برو راز همه گزندان
 ز پوشید و گفتار آگه شود
 بگویم منش تا نگیرد عیب بار
 ز پرده برون داد آواز خویش
 و درخ همچو آتش نموده برنگ
 بگویند آراست پاسخ چنین
 شوید و بد و باز گرد و شکست

بگنجینه مهر نامور
 زهر صد اگر بهره بهمیدرخ
 همان نیز از زیورشس پار یک
 پوشم من این راز در دل جگنج
 و گر آنچه گفتم نیاید جای
 کنم آشکارا سر سخن
 چو بشنید گفتار او گوش و دوش
 زبان زرم کرده نگر دانه تند
 ز دیده دشمن بجو درام کرد
 بگفتش نزد بزرگان خویش
 ز روزیور آنچه ز من خواستی
 یکایک نمایم در آن نامه یاد
 بهر تو چیزیکه ایشان پسند
 نکرده کم و کاست در روی روا
 تو لب بسته دار و خموشی گزین
 زبان تو باید بود راز دار
 تو هست نزدیک ما آنچه جاه
 ز تو نیکی هست بر جان ما
 بدین گفته بدرام گرویده رام
 نزد بزرگان سر سخن
 با گاهی نامور بخبر دان

بیاید بدست شما سیم وزر
 شمرده بمن چشم و در و درخ
 سپارید بهمان نه بنموده یک
 بدرم نمان تا نیاید رخ
 بنزد سراج آنگهان که خدای
 نام نهان هیچ از رخ و بن
 نماید ایچ در تن بجا هوش و اش
 ز تنی بدینسان و را کرد کند
 مرا و را بدین دانه در دام کرد
 نویسم سخنها تبلی کم و پوش
 چند نیک خواهش پاراستی
 نزد بزرگان بارای و داد
 نمایند آنچه زنی چون و پسند
 رسانم تو که بخواب چندا
 که با گنج یابی بسی آسودین
 ز اندیشه بد دولت بازوار
 گشاده بهر آرزو بنسوزا
 که در دجویای درمان ما
 ز گفتن زبان داشت در بند کام
 امیچند زاهیک افکند بن
 نشست و نمود او بزودی روان

مقرر نمودن انگریزان بامیرجعفرخان عوض نقصان که عین
متخیر و تاراج و کلکتہ از نو اسراراج الدولہ وقت شد بود

ده و هفتین روز از ماه سیم
زانگریزیہ مہتران انجمن
بدان آنچه خواہش بود انجمن
چو پایہ نباشد زمین استوار
بفرزند فرزاند ہوشمند
با دل بود جنگ بہتر سے
چو خوش گت دانند ہوشیا
سخت انکہ راند بنسرمی سخن
بجعفر چو ما اندرین داوری
بد اندیش او چون بیاد شکست
گذر می راست او پشت خویش
بیاد چو کشور خدائی و گنج
پس از گشگو با پیمان بجای
چو نواب آمد سبار تخت
چو آنشہر آبادش آمد بست
تباراج برد آنچه بد اندروی
ز بازار گانان دانستہ و
بجنگ دویم چون زبون گشت و خوا

یکی بزم کنکاشش افکندہ پی
نشستند با ہمدگر را بزن
نمایم بامیرجعفر درست
فرد کلخ افند بکم روزگار
چو نیکو سخن گفت ہنگام ہند
ضد می کہ آخر کنی با کسی
سخن سخت بہتر در آغاز کار
با انجام خاید لب خویشترن
نمایم با جان وزیر یاوری
بجای بزرگی نماید نشست
بگرد بروم درشت خویش
چہ باید از و خواستن دست بچ
بیاد پسندیدہ ہوش و رای
سوی کلکتہ جنگ و پکار جیت
سجاک سید کردیکسان بست
چہ از کمپسی چہ ز بازار و کوی
ربودند یغمانیان سیم وزر
چو بد کرد بد دید از روزگار

پذیرفت تا وان آن روش چیز
 اگر بخت و بازوی کند آوری
 بگنجینه کسب کنی یک گروه
 زانگریزیه متران سپاه
 زبوم یورپ آنکه بازارگان
 چونواب بر کلکت گشت چیر
 گرفت از ایشان بی خواسته
 نشسته بپاکفش و بر سر کلاه
 بهای زیان گشته یک پکت
 زمندی گروه آنچه روش زیان
 سه ده لک بدیشان و در روپ
 بشد آنچه از ارمی کاسته
 شمارش هوید است از روی
 رساند بدانها بجز کم و کاست
 و گر آنکه از بخت فیروز خویش
 باید بجان آنچه دارد امید
 بخشک و تبر زانگریزی سپاه
 به سنگام آویزش و کارزار
 هر یک بجشد ز سیمین درم
 فروده بران نیز و بخت سوار
 نباشد و لش را اگر کام و خواست

نداد از پذیرفته دانگ و شیز
 با و بجهت کسبند یاوری
 و بدر روپه از غنیش و چرک دو
 هم از تن بتن شکر کینه خواه
 گشاده بسود اسرا و دکان
 همه را برهنه نموده چو سیر
 همان ساز و سامان آرسته
 نشانده همه را بر روز سپاه
 در بد سیم سکون پنجاه لک
 بتاراج و یغما شده رایگان
 همه را بکینه بند روپ
 زهد اوتار اجبسان خواسته
 بود یکم و پیش آن هفت لک
 نداد و بجان گرگران آنرو است
 به پند چو بر کام دل روز خویش
 نیکی بتا بدر و ماه و شید
 که بهر شس بکوشد با در و گاه
 کند جان شیرین بر اهش تار
 دو لک گر بختش نگرود و درم
 بر آیین انعام گاه سمشار
 بخش در این کار او پادشاه

مشورت کردن انگریزان در کار امیچند و

محروم ساختن او را از خوش خدمت نمودن با او

<p>بنوی امیچند پر دخته کند خویشش زیور و سیم وز یکی ژاژ خانی بود یا و گوی نشاید بدادن بدو هیچ چیز نفقه برو نیست بهنجار ما که از گو سپندی نگرود و چو کرک سازد نمان راز ما آشکار نگرود و بگرد بدی گمشاه دو نامه بنیشت ز بهمان کنیم یکی شه صافی و گر گنده دوغ نویسیم ز اسنانکه نرسید ز راه ز شیرینی سود با بماند بهر نویسیم سر تا با پهن سر و غ سرش را بهستان بام آوریم دهد میر جعفر چو شد راست کار در آن نامه بنویشته بر کام خویش بماند ز ناد و در پتیاره اتس سخت این سکا لشکر کاهی</p>	<p>چو شد کار تا وان به با ساخته بگفتند هر چه آن بهیشت نه انباز جنگت و فی نامجوی نباشد سزاوار او یک پیشیز ولی گشته چون آگه از کار ما بدو داد باید امیدی بزرگ بر امید ماند چو امیدوار دشش باز ماند ز راه تباه بجعفر چو پیمان تا وان کنیم بود زان یکی راست دیگر دروغ پیک از امیچند ناکرده یا چشمیده زبان دیدگان تلخ تر و گر نامه را از گراف و دروغ در آن از امیچند نام آوریم بدو نیز لکت رو پیمت بار امیچند چون نگر و نام خویش بگردون بنشادی رسد شماره آ زانگریز با آنهمه راستی</p>
---	---

دو نامه ز خاطر نموده نگار
پاراست کرنل کلیف گزین
بیزده نبرد یکی و اشن
گو نامور متر است کیش
سرافراز چون هر دو نام بجوان
بر اشف زان رنگ و پستان دیو
چنین گفت بر کز فریب و دعا
ز من کی پسند جهان آفرین
مباد امر پیشه جز بر کستی
بر آن نامه راست آزار کیش
نه نوشت چیزی بر آن خط زور
دل و جان خود کرده کرنل کلیف
یکیرا که خط چون خط و اشن
نویساند نام گو منیکنام
ز می ماه چون روز شد نوزده
سوی میر جعبه فرستاد تیز
نموده در آن نامه نیشان رقم
بگوید ندویم بدین مایه زر
گرین خواسته در پذیرم همه
شوم از زر و سیم گر خویش کان
چو دانی بر و بر گرانست و زوا

یکی استوار و دیگرست و غار
بخط خود آن نامه جای نگین
که او هم نویسد خط خوشستن
نویسد بر آن تا همان نام خویش
تو گفتی کس او را با تشن شانه
فرشته پسندد کجا کار دیو
رو و گردم من من بدارم روا
ز من گر برین نامه غم و گین
دل و دور با و از کج و کاستی
بشت از ره راستی نام خویش
نشد آشنای فریب و غرور
بکبر و فریب و بدستان طلیف
نوشتی بخوانده بر خوشستن
بر آن بنیده نامه مست و خام
روان کرد آن هر دو نامه بره
بنانی یکی نامه بر و اشن نیز
اگر جعفر اندر ادای درم
چگون با بر پیلان کشد پره خمر
بجو داد آن آن گیسیم همه
که دادیم نیست تاب و توان
پسکن تو یک نیمه از یک کرور

باند و گرنیمه چنساء لکت مقرر زنی کمپنی کن بکنت

نامه نوشتن بالاجی را و مریشه بکرنل کلیم متشکی شدن
کرنل که آیا بالاجی را نوشته یا نواب سراج الدوله از راه

مکر و خدعه بنام او ارسال داشته

<p>پاراستی با سچی همان گران پایه و کشور آرای بود همانا فرون بد زنگار شاه دلاور گه کین چو بسام بود بوده گهی آشتی گاه جنگ براه خداوند گسترده دام نمانی بانگریزیه ساخت بگیرد سر آرد بر روزگار بکرنل کلیم آن مل رسان ندانم چه بنوشته بود اندروی که این نامه بالاجی پز سنز نی از مایش بریو و برنگت پاسخ هرا آنچه نویسم سخن بخواند بدانند مرا چیت راز بوی در نهان چیت آیین من بدونیک رای من آرد بجای</p>	<p>دران داوریه که جعفر نمان ز قوم مزه است یکی رای بود بوم و بر و گنج و فوج و سپا سرافراز و بالاجیش نام بود میان وی و سرور بوم بنگ بدانکه که جعفری جاه و نام ز راه و فادان سپه داخته همی خواست او را بسان شکار ز نزدیک بالاجی سرسراز یکی نامه آمد پر از رنگ و بوی پز اندیشه شد جان آن نامور بنشست یا مهتر بوم بنگ فرستاده از نام دشمن من بدو چون رسد پاسخ نامه باز شود آگه از هر و از کین من په پند که با او مرا چیت ای</p>
--	--

بخود آشکارا کنند راز من
 چو شد این گمان دروشن ستوا
 نهفته چو میخواست کردن چه
 به پیش جاندار رنگ و بهار
 به راه او نامه سازد روان
 رسید چون فرسته بدرگاه باز
 گراو آزمون را بنشته بن
 نگوید گراو راست حصار رای
 بپوشد کس از خویش کرده گناه
 و راورا نباشد ازین آگهی
 بدانند مراد دل بد وقت راست
 ندانم بجز نیکوئی در گمان
 جدائی مرا نیست در جان آرو
 کند دور دارد ز من گر بر اس
 چو این رای در جان او کرد جا
 که باشد بگاه شنیدن خموش
 گشاید چو هنگام گفتن زبان
 چنین کس نمود از سرگرمین پسند
 بهر الف تا شود اسکران

چه آهنگ دارد بدو ساز من
 درستی نامه نشد آشکار
 روانش بجز این سکا نشنید
 فرستد فرستاده هوشیار
 ز نواب نموده نامه نسان
 نماید با لار کردن فراز
 هویدا شود سپگمان این سخن
 گواهی بود راست بر کار اوی
 بود گشتن رنگ رویش گواه
 کنند دل ز اندیشه من متی
 نیدیشم از بهر او کم و کاست
 یکی باشدم آشکار و نهان
 نکردم چنین نامه پنهان از وی
 نهد بر خود از من فراوان سپکا
 فرستاده هجست با هوشم رای
 تواند نهادن بگفتار گوشش
 سخن بغشند و پاکیزه گوید چون
 بدستان و چاره ره دیو بند
 سپس شن بخوان تا شود نامش

فرمتی است از کرافتن بیفارت نزد سراج الدوله با نامه و پیغام

و مراجعت او مقضی المرام

چو شد اشکر قش روانه براه
 ز بالاجی آن نامه کا مد بدوی
 سپرد ویکی نامه از خوشی تن
 که از سوی آن مستر نیکخواه
 بازارگانان مار بهسگذر
 بر آرنده سنگام ر قار گام
 بناچار گر کس رود بهسکار
 بجان آید از دست رنج سپاه
 چو غولان پراگنده گشته چیت
 رود گر کسی چون بود ناگزیر
 اگر از ره مهر کشور سپاه
 درین کشور از نا که ویر که هست
 بماندن آسوده و شادمان
 و گرنه بیاید ازین بوم ویر
 سوی کشور دیگر آورده رای
 چو پد وخت از نامه و اتاد پر
 سر نامه کرده بهر استوار
 چو آمد فرستاده بیره راه
 پیش جاندار رفته فراز
 سپرد آن دو نام چنان چون نریه

کلیف سرافرا از شکر پناه
 بدست فرستاده راهجوی
 نبشت و چنین را اند روی سخن
 بود در پلاسی نشسته سپاه
 شده تنگ و نازند از بیم سر
 نهادن نیار و کسی شاد کام
 غلدر ویش از سپه پیش خار
 سرا سر بود سخت و دشوار راه
 نیار و کس از رتس ایمن گشت
 سرا پا برهنه کنندشس چو سپر
 کند دور از راه رنج سپاه
 با سایش دل تواند نشست
 بجز بیم و ایمن ز رتس زیان
 بنا کام و ناچار کردن گذر
 بیاید تهنی ساخت جا و سرای
 بشد مشک تر خشک روی
 فرستادزی مهتر نامدار
 بنزد یکی نامور بارگاه
 نموده برو آفسرینی دراز
 سپید چو شد خوانده یکسر شنید

بگفتش فرستاده چهره گوی
 زگر نل دل غمگنش شاد گشت
 زکار آنگهان بود آگ ز پیش
 نهانی بنا بر خبیثت راه
 شب و روز زان بود بریم و با
 گمان بر دوشیده و آشکار
 بدندی بمن گر بجان بد گمان
 نه آگه که بر شش نهانی بر راه
 بدستان چو ستم کندش ملاک
 ز بس ساده گی منتر ساده را
 بفرمود تا از پلاسی سپاه
 نه بگرفته بر سر روان کار شگ
 چو دید اسکر فتن جهان رام خویش
 بیامد بنزدیک بنگاله شاه
 از حبه دستوری باز گشت
 نموده ایچند همسراه خویش
 شماره ز جو ناه رفته بهشت

زبانی سخن هم فراوان بدوی
 روانش ز اندیشه آزاد گشت
 که بلا جی آن مندوی کینه کیش
 سوی کرنل آن گریه شکر پناه
 دل انگریزان بخو و دید پاکت
 نوزند جز دوستی بیسچار
 نمودندی این نامه از من بنیان
 شفا دانه کندند تار یک چاه
 تنش را تبیح جا کرده پاک
 نکرده کج و راست از هم جدا
 سوی مرشد آباد هموده راه
 بیاید نکرده زبانی در رنگ
 سر سر رو او خویش و کام خویش
 کمر بسته و ساخته بهر راه
 ز پهلوی پادم خرامان بدشت
 سوی کلکته راه بگرفته پیش
 بایسود در شهر از رنج دشت

۱۷۵۷

فرمودن مر جعفر خان عهد نامه را با تعقل
 بعضی شرایط دیگر و تفویض ساختن بانگریزان

ز انگریز و پیمان جعفر شنو کهن گشته گفتار بشنو ز نو

یکی داستان تار سیده بین
 نرفت با انجام پیشینه راز
 به اینانکه در دفر باستان
 به میوزم آنرا بگفتار خویش
 نداند کس آنرا از آهوی من
 دو نامه چو از کرنل کینه خواه
 سر اسر چو بر خواند نبوشد تراز
 چو آن بر دو نامه مر اورا نمود
 همی خواست کردن کم و کاست
 سخن بر زبان دو گردن فرزند
 ز می لکت که به بهر او بندوان
 نشد زان دیگر کسان کم و بیش
 گذشته بد از ماه جون روز چهار
 بخت خود آن نامه کرده سیاه
 که آنچه بنشسته در این نامه در
 چو بنمود آن هر دو نامه نگار
 بگدست قرآن نناوه بسر
 گرامی پسر را بخوانده پیش
 چنین جزو سوگند آن نامجوی
 پذیرفته یکسر بسیارم بجای
 بهر دو فادل پاراسته

بیاید میانش در گون سخن
 و گرد استان گریاید فرزند
 بنشست و گوید بمن ترجمان
 برابر بگفتار دانای پیش
 نگویید که گوید پریشان سخن
 بیاید سوی و آتش از گرد راه
 پاورد و نزد یک جعبه فرزند
 بسی در میان رفت گفت و شنود
 ندیده بخود تا بآن چاره گر
 سپس زانکه بسیار گشت و در آن
 نه یک رو به زان نمود زبان
 ادای همه زر گرفته بخویش
 پسندیده برگردن خویش بار
 بود بر سیه کاری او گواه
 پسندیده باشد و را سر بسر
 بخت و نیش هر خود آن نامدار
 کلام خدا جای داده بسر
 گرفته سرش در دگردست خویش
 نه چشم ز راه و فاما هیچ روی
 ز پیمان سر مو نلفس زانده پای
 هر آنچه پذیرفته ام خواسته

سپارم نه بموده زان یکدم
 بر این گفته ایزد گوای منست
 ز عهد و ز پیمان اگر بگذرم
 سیه رو بوم ز زویردان پاک
 چو زین بند و پیمان بر دهنستند
 ز کربل چو نواب دید شکست
 بدار و همه میر عب فر دست
 که این قول بوده ز نواب پیش
 نذارم رو کار و کردار او
 دیگر گفته این بود که با انگریز
 زاینه کند دشمنی آشکار
 مرا و را شناسد بدایدش خویش
 سیوم از قرانسیس رانده سخن
 بهر جا ز بنگاله آن تیره رای
 همان نیز در شهر رای بهار
 با و لیس هر جای آن شور بخت
 بگیرد ز دستش همه انگریز
 برانده مرا و را ازین هر تبه جای
 به پیمان چارم چو آمد شمسار
 رفته از کابل بوده دور
 دی پنجین چون گشادند را

کم و گاه دادن نباشم درم
 محبت که او ز سنای منست
 بخنجر جدا باد تن از سرم
 بنزد پیمبر روان شتر سناک
 بدینگونه پیمان دگر ساختند
 هر ان قول و پیمان که با او بست
 بهانش نباید در ان هیچ حسبت
 همه او پسندیده بوده بخویش
 گزفتی بمن نیست از کار او
 گشاید بهر آنکس که راستین
 بود جعفرش دشمن جان شکار
 اگر باشدش خویش راند ز پیش
 فلکند ز نیگونه گفتار بن
 نمودست کوفی و کاخ و برای
 بازار گانی گشادست بار
 ناده بسوداگری بار و رخت
 زروسیم و کالا و کوفی و چیز
 در آنجا بود خویش فرمانروای
 پی کیسی جعفر نامدار
 شمار و دهر و پویه یک کرد
 ز سوداگران و سران سپاه

همان نیز از شکر انگریز
 نگارشش بر آنانکه رفته بکاک
 ششم آنچه از مندیان شد زیبا
 چو آمد بگفتار حضرت شمسار
 به ششم چو راه سخن باز گشت
 بود گرد کلکت از دیر گاه
 زیگان در مردم در آن مستعجابی
 گذارد بانگریزیه آن زمین
 جان گرد و پیرامن آن حصار
 زمین جز کم و پیش از چارسوی
 بود ویژه کمپنی آن زمین
 بنام آرزو گشت زمینان بهره
 اگر شهر باشد و گروستای
 بود در کف کمپنی آنهمه
 و هم میر جعفر چو افتد شکار
 بخواند نیز و یک خود انگریز
 زیبا بسته سامان و از خواسته
 هر آنچه بیاید دهد از خویش
 چو سوی ده و یک بیاید سخن
 ز هوکلی بود تا بکلکت رود
 نباید که جعفر بر آن رود آب

بتاراج رفت آنچه سامان و چیز
 و به سیم مسکوک چناه لکت
 بهایش و به کسبت لکت پیگان
 بی از منی لکت و در وقت بار
 بخامنه بسته جنین را ز گشت
 یکی خندق کنده بهر پناه
 چو جعفر بکشور شود که خدای
 بدل در ره مهر کرده کزین
 دو سیصد به پموده از گزشت
 و بد کمپنی را گوئی کمپنی
 میان اندرش کلکت چون بنام
 ز کلکت تا کاپلی یکسره
 ز آباد بوم و ز ویرانه جای
 بود مرشش کمپنی را ربه
 ز جایشش دشمن شود آشکار
 که باشد مدد کارش اندر ستیز
 که گردد از ان بشکر آراسته
 کم و کاست در روی نیاورد پیش
 فکندند زینگونه گفتار بن
 کمپنی توان رفت و آمد نمود
 بر آرد ز نو باره سردر سیلاب

که یکتن تو اند در آنجا نشت	سازد به انگونه دیوار بست
نمانش بود زشت با انگیز	و گر ساخت باشد دشمن پستیز
با انجام آمد پیمان سخن	بگفت ده و دو و فلکند بن
بنگاله و او دین و بهار	بدانگ که جعفر شود کامگار
برین هر سه صورت شود سرفراز	بجای بزرگی نشیند بناز
سازد دل و دست چون غنچه	دهد خواسته آنچه کرده پسند
سپارد پذیرفته بی کم و بیش	گشاده چو گل روی بادست خویش
بران میر جعفر زده منسوز	چو نموشته شد آرزو سر بسر
فرستاد در کلک نامه را	بناده بکیسوزگف خار را
که دستش از جان سپاران خویش	بدست یکی پیشکاران خویش
دهم روز از جون چو بنمود ^{۱۲۵۲}	امیر پیک بد نام آن راهجوی
بدیده رخ نامور مستران	رسیده پیش مسیحی سران
زبانی سخن بهم بسی کرد یاد	مران نامه سپرد دل کرده شاد
نمود آشکارا رسد تا بن	جعفر شنیده بنانی سخن

شرح و تفسیر انگریزان که بجهت امداد و

اعانت میر محمد جعفر خان نوشته اند

بیامد چو انگریز به راه بست	مرآن سامه نامه که جعفر بست
بکز لک سر خارم بنموده تیز	چنین عهد نامه نشت انگریز
که مارا بتن تا بود تاب و توش	بیاری یزدان و فرخ سروش
بار و بسر گر چو باران زمینغ	بمیدان کین خنجر و گرز و تیغ

بنشسته ز جان دست درگاه جنگ
 بکوشیم تا میر جعبه ز نام
 گنیت بزرگی کشد زیر پای
 جنگاله و او دیده و بسیار
 بدست آیدش هر سه صورت تمام
 بکس گر سپس افندش داری
 اگر دشمنی کرد دشس آشکار
 بخواهد که باشیم با یار پشت
 ره پو فانی اگر نشپرد
 نکرده رو سپس چگون درنگ
 بهر دو فادل پار راسته
 جز این نیز در عهد نامه سخن
 همه یک بیک چون بیار بجای
 هر کار سخنی کش آید پیش
 مرا و در آن کار یاری همیم
 سرو جان سپاریم در راه او
 سپرده اگر ره بجایم جنب
 ز نیکی و از راستی بگذرد
 چو او بشکند عهد و پیمان خویش
 نباشیم یارش بگانه نیاز
 چون نامه سر آمد سر اسیران
 نه بنموده دل پست در راه جنگ
 بکف اندر آرد ز امید و کام
 شود او بست صورت فرما زوای
 بجای سراج او شود کامگار
 نشیند بفرمان و آرام و کام
 بجوید ز ما اندران یاوری
 بهنگام رزم و گه کارزار
 مرا و در آن روز گارد درشت
 زخمه یک بسته با نگذرد
 بیاورده اندر میان عد رنگ
 پذیرفته بدید ما خواسته
 هر آنچه بنشست و افکنده بن
 رساند ز سر گفته خود بسپای
 بخواند چو ما را بیاری خویش
 بجایم دشس کامگاری همیم
 باشیم بدخواه بدخواه او ی
 کشد سر ز آیین و راه و فای
 بداندیشد و راه کج بسپرد
 سپارد بنا راستی جان خویش
 بداریم زو یاری خویش باز
 بنشسته از خود گواهی بر آن

خفت انکه بر نامه آمد گواه
لطیف سرا فراز و میسترد یک
ششم و ایش انکو بقا سر نزار
بود نخواست شد کار با ساخت
نه این راز هرگز نماند نهان
بیفته نهان بجنب بر روی کار
رسد چون بنواب زین آگهی
سرش در ساز و زتن پدید
پرازیم شد جان مرد فریب
سیم روز از ماه چون زد چو سر
ز بهو گلگی دهی پنجر سنگ را
رسید و شد از او ورسته زور
ر با گشت مرغ رویش ز دام
دل از کار نامه چو پرد خستند
با بخیل عیسی و آیین اویس
که تا روز و شب هست در روزگار
نمودند نزدیک جعفر روان
بدید و دوش گشت خرم هشت
ببنگام گشتن پاشیده جو
لنی هر چه تو از بد و نیک کار
پس از بد نکونی کسی نشکود

بمده ایش متزنیک راه
بمهر بود و میجوگرگن باز یک
بیود و نهسانی پاراست کار
بر رسید نزد غا با خسته
شود آشکارا با نیک زمان
گنه کاری او شود آشکار
کند پیکر از جان پاکش نه
ویا بسته دارد بزندان شک
نماندش بدیل هیچ تاب شکیب
از آنها گریزان شده چاره گر
کز انگریزیه بود آنها سپاه
نمودار خوانی رخ لا جورد
گوا گشت و بنوشت او نیز نام
ز با نهان به پیمان گرو ساختند
بخوردند سوگند بر دین اوی
بمانیم برگفت خود استوار
فرستاده آمد چو باد و مان
کجا بار نیک آورد گشت زشت
چگون گندم آرد بگفت در دور
پیش تو آرد و هشتان روزگار
برابر کردار گنبد برود

ار پسته روری سده سزجابه
 بود راستی مایه بجزیه
 به اندیش انجام افتد کجپاه
 کجا مردم راست پند بی

روان ساسان کلین شکر رزم و پیکار بطرف
 مرشد آباد از چپ دانگرو نام نوشتن او بنوا بسراج
 الدوله بر این سخن آتش بهجا و کارزار

چو میان شد لند هر دو سو آهوا
 کلین آن ز خون رنگ داد بچنگ
 برو یافته بهت زانگونه آرز
 فراموش نموده گفتار پیش
 چو آمد پیشش چنین تازه گفت
 همانا زنده پیش آمد بگوشش
 زن تازه کن خواجه در هر بسا
 پس از آغوشی زو ندیده گناه
 فداش چو بخیزش بر بدام
 بچند انگر ایچ بودش سپاه
 همان نیز باروت و توپ و تفنگ
 دو صد زورق آورده از بهر با
 همان نیز آلات کین و سپهر
 ز جو ناه تا صبح بد سیزده
 ز غمی کرده آنچه بود غصه
 غسانی پاراسته گشت کار
 شده ساخته جنگ را چون بلنگ
 که یکسو گفت تا خود گشته باز
 نماده بگوشه همه کار پیش
 بنجاک جفا گفت کمنه نهفت
 مرا این گفته و داد بایشش بوش
 که تقوم پارینه نماید بکار
 بکینش پاراسته فوج و سپا
 ز لاغر به چپد بگره لگام
 پاراسته و بتر کینه خواه
 که شایسته باشد بهنگام جنگ
 نمود انگر نزی سپه را سوار
 بهمراه شکر دوران بار کرد
 سوی مرشد آباد همودره
 نمود که ز خشک سپهر دراه

۱۲۵۶